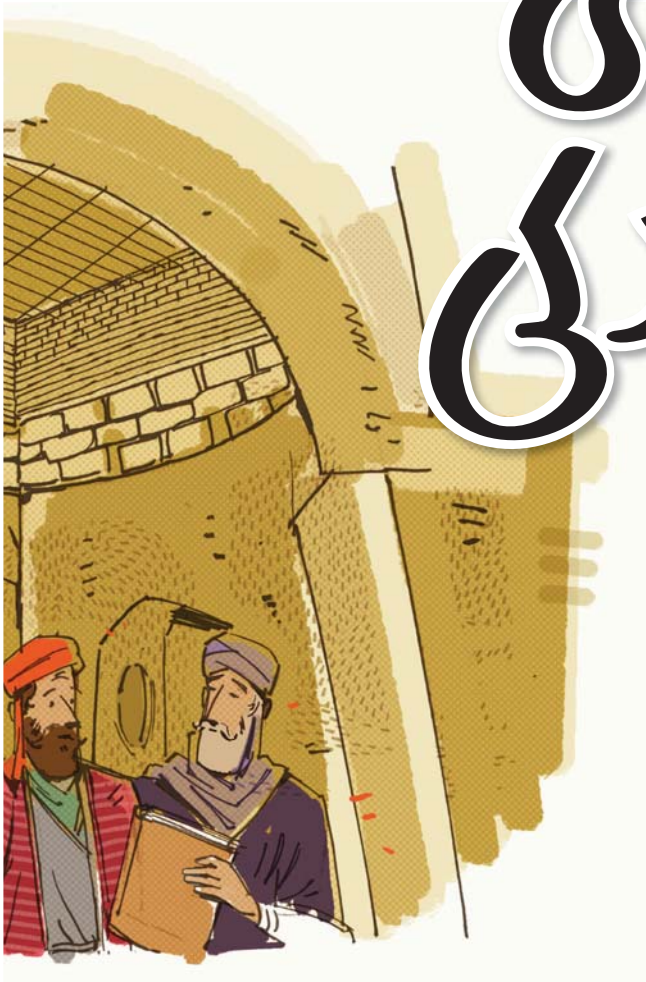


رؤیاهای کودکی

هدی ناصری

داستان زندگی ابوریحان محمدبن احمد بیرونی (قسمت سوم)



یکی از همان شبها ابوریحان به ابونصر گفت: «در روستای رستاق هیچ رصدخانه‌ای وجود ندارد. وقتی بچه بودم شبها به چشمک‌زدن ستاره‌ها نگاه می‌کردم و آرزو داشتم وقتی بزرگ شدم رصدخانه‌ای بالای کوه بسازم. حالا که علمش را پیدا کرده‌ام، می‌خواهم رصدخانه‌ای آنجا بسازم که مردم را با علم ستاره‌ها آشنا کنم.»

ابونصر از پیشنهاد ابوریحان استقبال کرد و گفت: «فوق‌العاده است! بهتر است هرچه زودتر این کار را شروع کنی. من هم به تو کمک می‌کنم.»

روز بعد ابونصر و ابوریحان به سمت روستای رستاق حرکت کردند تا به کوهی بروند که ابوریحان در نظر داشت. ماه وسط آسمان می‌درخشید و ستاره‌ها چشمک می‌زدند.

ابونصر گفت: «حق با توست ابوریحان! تنها چیزی که اینجا وجود ندارد رصدخانه است. از فردا می‌توانیم ساخت رصدخانه را شروع کنیم.»

روز بعد ابوریحان به همراه کارگران مشغول ساخت رصدخانه شد. او با اشتیاق زیادی این کار را شروع کرد و در تمام مراحل، یاد رؤیای کودکی‌اش می‌افتاد که قرار بود بالاخره به آن برسد. چند ماه بعد رصدخانه ساخته شد. شبها ابوریحان از خوش حالی خوابش نمی‌برد. روزهایش را با مطالعه و کار کردن در رصدخانه سپری می‌کرد و شبها با تلسکوپ‌های مخصوصی

تابستان بود و نسیم خنکی می‌وزید. ابونصر و ابوریحان در حال قدم‌زدن بودند. ابونصر پرسید: «وضع چه چطور است؟ درس‌ها خوب پیش می‌رود؟»

ابوریحان گفت: «خیلی بهتر از چیزی که فکرش را می‌کردم! اولش بچه‌ها مرا مسخره می‌کردند، ولی بهشان در درس‌ها کمک کردم و کوشیدم با آنها دوست شوم.»

ابونصر گفت: «چقدر خوب! استاد **خوارزمی** برایم تعریف کرد و گفت تو از چیزی که فکر می‌کرد خیلی با استعدادتر هستی. حالا که استعدادش را داری می‌خواهم تو را با علوم دیگر آشنا کنم. حتماً می‌دانی که من همین اطراف رصدخانه‌ای دارم. وقتش رسیده که تو را به آنجا ببرم.»

ابونصر و ابوریحان به طرف رصدخانه رفتند. چشم‌های ابوریحان از شادی درخشید و با خوش حالی گفت: «من به آسمان و ستاره‌ها خیلی علاقه دارم. شب‌های تابستان زیر آسمان می‌خوابیدم و با فکر کردن به ستاره‌ها خوابم می‌برد. اما تا به حال به رصدخانه نرفته‌ام. از بچگی آرزو داشتم به جایی بروم که بتوانم ستاره‌ها را بهتر ببینم.»

ابونصر به ابوریحان که با ذوق حرف می‌زد نگاهی کرد و گفت: «رسیدیم! این همان رصدخانه‌ای است که تعریف کرده بودم.» چشم‌های ابوریحان گرد شده بود و از هیجان نمی‌توانست پلک بزند. رصدخانه ساختمان کوچکی بالای کوه با سقف گنبدی شکل بود که ستون‌ها و دیوارهای سنگی داشت. ابوریحان و ابونصر وارد رصدخانه شدند.

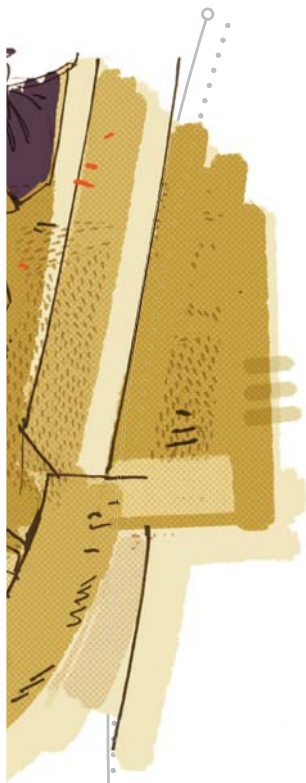
ابونصر که برق شادی را در چشم‌های ابوریحان دید گفت: «اگر بخواهی، روزها در همین رصدخانه به تو نجوم یاد می‌دهم. شبها هم می‌توانیم با هم به ستاره‌ها نگاه کنیم.»

ابوریحان دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «بهتر از این نمی‌شود!»

رابطه ابونصر و ابوریحان بسیار صمیمی و دوستانه بود. روزها ابونصر به ابوریحان ریاضیات و نجوم یاد می‌داد. شبها در آرامشی عمیق، به تماشای ستاره‌های درخشان می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند.

ابوریحان هجده ساله بود، اما دانایی‌اش در علم نجوم به ابونصر عراقی رسیده بود. آن روزها مردم خوارزم ابوریحان را می‌شناختند.





۱۱

نوجوان

شماره ۳ آذر ماه ۱۴۰۱

برود.

او مسیری طولانی را پشت سر گذاشت. از کوه‌ها و دشت‌های زیادی عبور کرد تا به گرگان رسید. گرگان با خوارزم فرق داشت. همه جا از سبزی می‌درخشید. درخت‌ها تازه شکوفه زده بودند و بوی آن‌ها در هوا پیچیده بود. گرگان علاوه بر اینکه طبیعت زیبایی داشت، شهر مناسبی برای دانشمندان بود. شمس‌المعالی **قابوس بن وشمگیر**، حاکم گرگان خود اهل علم و هنر بود.

ابوریحان همان ابتدا به دربار سلطان قابوس رفت. او سی ساله بود و اعتبار و تجربه زیادی کسب کرده بود. سلطان قابوس از او استقبال کرد و گفت: «در این دربار همه چیز برای دانشمندان آماده است. از همین امروز می‌توانی بدون هیچ نگرانی از رصدخانه و کتابخانه دربار استفاده کنی و به تحقیقات ادامه بدهی.»

ابوریحان از او تشکر کرد و همان‌جا ماند. او همیشه مشغول تحقیق و مطالعه بود؛ به جز روزهای خاصی مثل نوروز. مناسبت‌های دینی و اعیاد برای ابوریحان اهمیت بسیار زیادی داشتند. خانه‌اش بزرگ نبود اما گرما و صمیمیتی در آن وجود داشت که دانشمندان و شاعران را آنجا جمع می‌کرد.

ابوریحان در بعضی سفرها همراه قابوس می‌رفت و به طبیعت و جغرافیای آن مکان‌ها توجه می‌کرد. قابوس نبوغ ابوریحان را تحسین می‌کرد. ابوریحان هم احترام خاصی برای او قائل بود، اما دیگر از محیط خشک دربار خسته شده بود. دلش می‌خواست به طبیعت زیبای گرگان برود و تحقیقاتش را دنبال کند.

ابوریحان کلبه‌ای کوچک را در یکی از روستاهای گرگان انتخاب کرد و در آن در سکوت کامل به کارش ادامه داد. مثل کودکی‌اش قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شد و در طبیعت قدم می‌زد.

قابوس هر چند مدت یک بار به او سر می‌زد تا در جریان کارهایش قرار بگیرد. قابوس فقط برای دیدن ابوریحان از دربار خارج می‌شد، چون اعتقاد داشت زمان ابوریحان آن قدر با ارزش است که نباید صرف رفت و آمد شود.

ابوریحان بیشتر زمانش را در کلبه‌اش می‌گذراند و مطالعه می‌کرد. در مطالعاتش غرق شده بود و فقط گاهی برای مطالعه کتاب‌های جدید به کتابخانه دربار می‌رفت. برای استراحت در اطراف کلبه‌اش قدم می‌زد و از هوای تازه لذت می‌برد.

یک روز در حال پیاده‌روی، قابوس را دید. قابوس از اسبش پیاده شد و کنار ابوریحان قدم برداشت. پس از احوال‌پرسی گفت: «می‌خواهم پیشنهادی به تو بدهم که امیدوارم آن را بپذیری. من به دستگیری نیاز دارم که در اداره امور کشور به من کمک کند، اما هیچ کسی را جز تو شایسته این کار ندیدم. می‌خواهم به دربار برگردی و دستیار من شوی.»

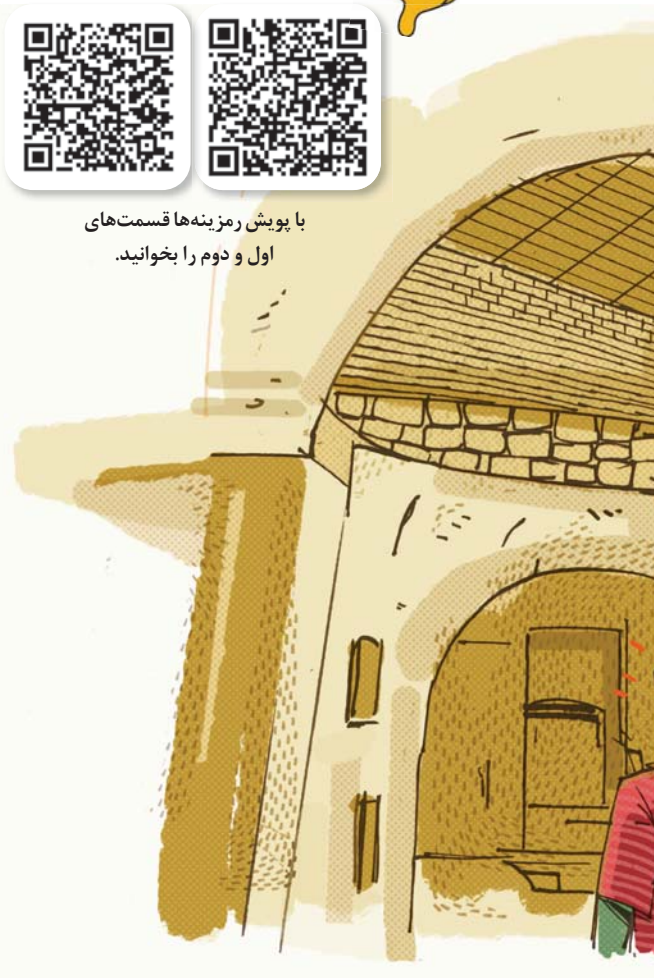
ابوریحان کمی فکر کرد و گفت: «من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. چون هیچ تجربه‌ای درباره اداره کشور ندارم و تمام عمرم را فقط صرف کسب علم کرده‌ام. بهتر است دنبال شخصی بگردید که توانایی انجام این کار را دارد.»

قابوس از شنیدن این جواب حیرت‌زده شد، چون فکر می‌کرد ابوریحان این پیشنهاد را قبول می‌کند.

ادامه در صفحه ۴۱ ...



با پوشش زمینه‌ها قسمت‌های اول و دوم را بخوانید.



که خودش ساخته بود، به عظمت آسمان خیره می‌شد تا در دنیای ناشناخته‌ها قدم بردارد.



سال‌ها گذشت در یکی از شب‌ها، ابوریحان در رصدخانه کار می‌کرد که ناگهان صدای همهمه‌ای شنید. با عجله بیرون آمد و با دیدن جمعیت زیاد مردم متعجب شد. مردم جلوی دکان‌ها صف بسته بودند. مردی می‌دوید و فریاد می‌زد: «فرار کنید مردم! **امیر مأمون بن محمد** به شهر گرگانج لشکر کشیده است.»

ابوریحان به سرعت پیش ابونصر رفت تا ماجرا را از او بپرسد. ابونصر با ناراحتی به ابوریحان گفت: «من باید از این شهر بروم. آن‌ها نمی‌خواهند من زنده بمانم.»

ابوریحان هرچه تلاش کرد تا ابونصر را از تصمیمش منصرف کند فایده نداشت. ابونصر گفت: «به تو پیشنهاد می‌کنم به گرگان بروی و به کارت ادامه بدهی.»

ابوریحان با ناراحتی گفت: «اما من نمی‌توانم شما را در این شرایط تنها بگذارم. هر جا بروید من هم همراهتان می‌آیم.»

ابونصر گفت: «آن‌ها آدم‌های خطرناکی هستند. شاید بلایی سرت بیاورند. تو هنوز خیلی جوان هستی. هر وقت اوضاع شهر بهتر شد هر دویمان به همین جا برمی‌گردیم.»

ابوریحان فهمید که چاره دیگری ندارد جز اینکه به گرگان

رؤیاهای کودکی

... ادامه از صفحه ۳۱

پس از ده سال ابوریحان تصمیم گرفت از گرگان خارج شود و به خوارزم برگردد. تمام وسایل او کتاب‌هایش بودند. آن‌ها را روی اسب گذاشت و شبانه گرگان را ترک کرد و به سمت خوارزم راه افتاد.

پس از گذشت دو روز به خوارزم رسید. از آخرین باری که ابوریحان آنجا بود خوارزم تغییرات زیادی کرده بود. مأمون بن محمد در گذشته بود و پسرش ابوالعباس جانشین او شده بود. اما او هیچ شباهتی به پدرش نداشت. برخلاف پدرش که حاکم زورگو و خشن بود، او روحیه بسیار آرام و ملایمی داشت. اهل دانش بود و زندانیان بی‌گناه را آزاد کرد. پس از مدت‌ها شهر آرام شده بود و دانشمندان و شاعران به آنجا برگشته بودند.

ابوریحان اول از همه به رصدخانه رفت تا استادش ابونصر عراقی را ملاقات کند. ابونصر هم از آن روزها تغییر زیادی کرده بود. کمرش کمی خمیده شده بود و موهایش به رنگ دندان‌هایش درآمده بود.

ابونصر با دیدن ابوریحان بسیار خوشحال شد. او را در آغوش کشید و گفت: «یادت هست که گفتم روزی همه چیز درست می‌شود و باز هم دور هم جمع می‌شویم؟ حالا آن روز رسیده.»

ابوریحان خندید و به دو مردی که آنجا ایستاده بودند نگاه کرد. ابونصر گفت: «راستی یادم رفت دوستان جدیدم بوعلی سینا و بوسهل مسیحی را به تو معرفی کنم.»

به جوان قد بلند اشاره کرد و ادامه داد: «بوعلی سینا تازه از بخارا به اینجا آمده است. او جان افراد زیادی مثل امیرنوح سامانی را نجات داده است.»

ابوریحان با تعجب گفت: «تا به حال طیب حاذقی با این سن و سال کم ندیده بودم!»

بوعلی دست ابوریحان را فشرد و از او تشکر کرد.

بوعلی سینا هفت سال از ابوریحان کوچک‌تر بود، اما دوستی عمیقی بین آن‌ها ایجاد شد که جادانشنی بود. آن‌ها ساعت‌ها دربارهٔ ریاضیات، ادبیات و نجوم صحبت می‌کردند.



موهای ابوریحان به رنگ برف درآمده بود و پیشانی‌اش پر از چروک‌های عمیق شده بود. اما کار کردن را کنار نمی‌گذاشت. هر روز تعداد زیادی از شاگرد‌ها از شهرهای اطراف در کلاس‌های ابوریحان شرکت می‌کردند. هیچ اتفاقی نمی‌توانست جلوی تشکیل کلاس‌ها را بگیرد. اما برای اولین بار، چند روزی بود که کلاس‌های ابوریحان تشکیل نمی‌شد، چون او به بیماری سختی مبتلا شده بود.

همهٔ شاگرد‌ها و مردم ناراحت بودند. دانشمندان برای ملاقات به خانهٔ او می‌آمدند. ابوریحان حتی دیگر نمی‌توانست راه برود. داروهای گیاهی‌اش را کنارش گذاشته بود، چشم‌هایش را بسته بود و با خودش فکر می‌کرد: «روزی که از روستای رستاق به شهر کاث رفتیم، همهٔ بچه‌ها مرا مسخره می‌کردند، چون ظاهرم با آن‌ها فرق می‌کرد. اما حالا آن قدر بین مردم محبوب شده‌ام که هر روز به دیدنم می‌آیند.»

ابوریحان در همین فکر‌ها بود که یکی از دوستانش، ابوالحسن علی بن عیسی، به خانهٔ او آمد. ابوریحان توان صحبت کردن نداشت. دستش را به نشانهٔ سلام برای ابوالحسن بالا آورد. لب‌هایش خشک شده بودند. مقداری آب نوشید. با صدای آرام و شمرده گفت: «مدتی پیش مسئلهٔ ناتمامی داشتیم. می‌خواهم پیش از مرگ ادامهٔ آن را بدانم.»

ابوالحسن با ناراحتی جواب داد: «دانشمند بزرگ! حالا زمان خوبی برای حل مسئله نیست. بهتر است استراحت کنی تا هر وقت که حالت خوب شد دربارهٔ آن صحبت کنیم.»

ابوریحان به سختی ادامه داد: «دوست خوبم! اگر این مسئله را بدانم بهتر است یا اینکه ندانسته از دنیا بروم؟»

ابوالحسن مسئله را برای ابوریحان گفت. پس از آن از ابوریحان خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. اما چیزی نگذشت که صدای شیون و زاری به گوشش رسید. سراسیمه به خانهٔ ابوریحان برگشت. ابوریحان چشم‌هایش را برای همیشه بسته بود.

منابع:

۱. ابوریحان بیرونی، محمود برآبادی، انتشارات مدرسه
۲. خورشید خوارزم داستان زندگی ابوریحان، مؤگان شیخی، دفتر نشر فرهنگ اسلامی
۳. آشنایی با ابوریحان بیرونی، مهرش طهوری، نشر و تحقیقات ذکر